

نام رمان : بالی برای پرسیدن

کاربر انجمن نودهشتیا : S.Shahbazi نویسنده

ژانر: تخیلی- عاشقانه

هدف: بعضی وقت‌ها بعضی آدم‌ها، در پوچی در بی‌هدفی غرق شدن. این‌جا دختر هست که گذشته تلخی داشته، در زندگی هدفی ندارد. بیشتر مواقع آدم به یک تلنگر نیاز دارد تا راهش رو انتخاب کنه. تلنگرها در زندگی روزمره کوچک هستند. ولی در این رمان این تلنگر بزرگ‌تر از حد معموله!

خلاصه:

داستان درباره دو نفره یه مادر و یه دختر. مادری که زندگیش داره به چشم دخترش میاد و دختری که باید بفهمه چه به سر مادرش اومده؟!

مقدمه:

بال...

بعضی‌ها چه می‌دانند...

شاید یک کلمه سه حرفی بتواند زندگی یک نفر را متحول کند... پرواز

پرواز به کرانه‌ها...

کسی چه می‌داند...

شاید پرواز کردن بتواند زندگی یک معشوق را نجات دهد...

کسی چه می‌داند...

نویسنده:

شهپازی (گر به سیاه) ✓

نام رمان:

بالی برای پرسیدن ✓

ژانر:

تخیلی - عاشقانه ✓

ناظر رمان:

S.H

پارت اول

سرم درد می‌کرد. چند دقیقه‌ای بود که به‌هوش اومده بودم ولی نمی‌دونستم چرا بیهوش شدم! زیر دستم نرمی خیلی زیادی رو حس می‌کردم. نرمی رو فقط زیر دست‌هام حس می‌کردم ولی زیر بدنم تیغ تیغی بود به طوری که دیگه صبرم تموم شد. یکی از

چشم‌هام رو باز کردم از چیزی که می‌دیدم اون یکی چشم خود به خود باز شد، باورم نمی‌شد. با این‌که یادم نمی‌آمد کجا خوابیدم اما مطمئن بودم که تو بیابون خوابیدی. آخه با عقل جور در نمیاد!

کدوم ادم عاقلی تو بیابون که پرند هم پر نمی‌زنه، می‌خوابه؟!!

بلند شدم به لباس‌هام نگاه کردم. انگار از دره افتادم پایین!

لباس‌هام پاره و خاکی بود؛ اصلاً یه وضعی!

اگه رو شن هم غلط می‌زدم این‌طور خاکی نمی‌شد. به راه افتادم هرچی می‌رفتم به هیچ جا نمی‌رسیدم. هم تشنه و هم گرسنه بودم.

انگار نصف انرژی رو گرفته بودن. حدوداً نیم ساعت بعد رسیدم به یه جایی که دیگه دهنم از این بازتر نمی‌شد. یک خط، مرز بین بیابونی که توش بودم و یک جنگل سرسبز! حتی تا این‌جا هم صدای آبشار می‌آمد. بدون تلف کردن وقت به سمت مرز دویدم از خط که رد شدم، احساس خستگی بیش از حدی کردم.

به راه افتادم. صدای آب رو پیش گرفتم. از کنار درخت‌های سر به فلک کشیده رد شدم. راه زیادی بود اما صدای آبشار به خوبی شنیده می‌شد. پنج مین که راه رفتم، به آبشار رسیدم برای بار سوم. دهنم مثل غار باز مونده بود. باورم نمی‌شد! یک آبشار افسانه‌ای یک دایره بزرگ پر از آب، آبشار با آبی که ازش فواره می‌زد و سخره‌هایی که همشون خزه گرفته بود و با آسمون آبی ترکیب رنگ به خصوصی رو شکل می‌داد. درست شبیه به بهشت!

به سمت آب رفتم توش خودم رو دیدم. باز کاری رو انجام دادم که از وقتی به‌هوش اومدم مرتب انجام می‌دم. دهنم برای بار چهارم باز موند.

- ای...ن م...ن بو...دم؟! یه دختر خوشگل با موهای بنفش و چشم‌های آبی متمایل به بنفش، یه چیز پشیمی پشت سرم بود سفید مثل برف! برگشتم ولی ندیدمشون. تو آب نگاه کردم دوبار بودنشون. دستم رو به پشت گردنم بردم پر رو لمس کردم، کشیدمشون که جیغ در رفت. مثل این‌که بال‌های من بودن! بلاخره صدام دراومد. انگار نیاز به یک شوک داشتم که صدام دربیاد.

- جانم! بله؟ من بال دارم چ...ی...چی؟! جیغ! من بال دارم یوهو!

داشتم بشکن می‌زدم که یادم افتاد من بال دارم. باید سعی کنم پرواز کنم. مرحله اول بال‌هام رو تگون دادم، مرحله دوم تندتر تگون دادم؛ با شدت بیشتری تگون دادم که از زمین فاصله گرفتم. از شادی می‌خواستم جیغ بکشم که تعادلم رو از دست دادم. پام به زمین رسید و افتادم تو آب.

از کم بود اکسیژن چشم‌هام داشت بسته می‌شد. اصلاً فکر نمی‌کردم آخر زندگیم خفه شدن توی آب باشه! آخرین تصویری که دیدم دختر موطلائی بود که دستم رو گرفت.

پارت دوم

با احساس سنگینی که روی قفسه سینم بود بیدار شدم. با چند تا سرفه هرچی آب خورده بودم رو بالا آوردم. همون دختری که موقع بی‌هوش شدن دیدم، الان بالای سرم بود.

دختر: وای دختر! تو که نصف‌جونم کردی!

چطور؟! -

حق به جانب گفت: تو یکی رو ببینی که داره خفه می‌شه نصف جون نمی‌شی؟!!

- اهم! اهم! چرا.

لبخند دندان‌نمایی زدم و ادامه دادم: اسمت چیه؟!!

گفت: جسیکا و تو؟!!

- من... من... اوم! نمی‌دونم!

چشم‌هاش گرد شد و گفت: نمی‌دونی اسمت چیه؟!!

- نه این‌که ندونم‌ها! یاد نمیداد.

جسیکا: می‌خوای چی صدات کنم؟!

- هرچی خواستی!

جسیکا: باشه! باید پرواز کنی.

- چرا؟!

جسیکا: تو می‌دونی کی هستی؟! می‌دونی از کجا اومدی؟! نه! پس باید بریم یه جایی.

- کجا؟!

جسیکا چپ چپ نگاهم کرد.

- معذرت می‌خوام! دیگه مزه نمی‌پروم.

جسیکا: آفرین!

- حالا نگفتی کجا باید بریم؟!

جسیکا: پیش ملکه.

- چرا ملکه؟!

جسیکا: ملکه قدرت های زیادی داره! شاید بتونه حافظت رو درست کنه. باید پرواز کنی!

- چرا؟!

جسیکا: توقع داری که تا پایتخت پای پیاده بریم؟

- باشه! نزن من رو!

جسیکا: بپر دیگه منتظر چی هستی؟

شروع کردم به بال زدن. چشم‌هام رو بسته بودم کم کم احساس کردم دارم از زمین فاصله می‌گیرم. صدای کف زدن جسی رو شنیدم.

جسیکا: خوبه! عالیه! چشم‌هات رو باز کن ملودی!

ملودی؟! منظورش با کیه؟

جسی که ملودی صدام زد؛ سرم تیر کشید. چشم‌هام داشت بسته می‌شد، احساس کردم دارم سقوط می‌کنم. جیغ یک نفر رو شنیدم که می‌گفت:

ناشناس: ملودی!

پارت سوم

ناشناس: ملودی! مامان کجایی؟!

حرکات دستم، دست خودم نبود دست‌های کوچولوام رو جلوی دهنم گرفتم و ریز خندیدم یک‌دفعه یک خانمی که صورتش محو بود به سمت جایی که من بودم دوید. سرش رو خم کرد و گفت: زندگی مامان پیدات کردم!

بازوق خندیدم و با صدای بچگونه گفتم: ما... ما...ن

خانم با خوش‌حالی بغلم کرد و گفت: قربون مامان گفتنت بشم! عمر مامان!

یک دستی مامانم رو به عقب پرت کرد؛ صاحب اون دست مردی با صورتی که تمامش رو جای زخم چاقو گرفته بود، بود.

با صدای نوحه‌مختی گفت: یا اون بچه رو می‌دی یا جلوی خودش می‌کشمت!

مامانم من رو حفظ کرد. مرد من رواز دست مامانم گرفت و گفت: پس تو قتل رو انتخاب کردی!

من رو داد به دست کسی که باهانش بود. خانم روگرفت. ضجه می‌زد! با گریه خانم، گریه‌ی من هم دراومد. مرد سرخانم رو جلوی چشم من برید. صدای خانم قطع شد ولی به جاش من گریه می‌کردم و همون خانم رو صدا می‌زدم. اصلا فکر نمی‌کردم لحظه بسیار شادم به بدترین لحظه عمرم تبدیل بشه. کم کم همه‌چی محو شد.

پارت چهارم

چشمام رو باز کردم و جسی رو نگران بالای سرم دیدم.

- جسیکا! چرا من رو ملودی صدا زدی؟!

جسی با تعجب نگاهم کرد.

جسیکا: خیالاتی شدی! من... من که اصلا ملودی صدات نزد!

- آره جون عمهات!

جسیکا: خوب حالا چی شد که بی‌هوش شدی؟!

یه حسی بهم می‌گفت: «نگو!» ولی شما کی رو دیدین که بفهمه کسی رو جلوی روش سر بریدن و اون نفر به این حس‌ها اهمیت بده؟! ولی کاش اهمیت می‌دادم.

- جسیکا یکی رو که من رو دختر خودش صدامی‌زد رو جلوی روم سر بریدن!

بعد حق‌حق من بود که سکوت بین‌مون رو می‌شکست.

جسیکا: ملودی خیلی متأسفم! ولی اون خانم واقعا مادرت بوده!

حق‌حقم بلندتر شد.

- مرده‌شورت رو بیرن جسیکا! به جای دل‌داری دادنته؟!

جسیکا: نگاه کن عزیزم توی افسانه‌ها آمده: «شخصی از دنیایی دیگر سیصد سال بعد به دنیا خواهد آمد، آن شخص از نسل تائوس بزرگ نواده ویلهلم بدکار است. آن شخص گذشته بسیار بدی داشته و آینده بسیار سختی خواهد داشت. اما آن شخص می‌تواند پادشاه استقاف بدذات را به کمک شخصی که هیچ‌کس فکرش را هم نخواهد کرد شکست دهد. به امید خداوند آن شخص پیروز خواهد شد و همه از او به خوبی یاد خواهند کرد.»

مات و مبهوت داشتم نگاهش می‌کردم.

جسیکا: چته؟!

- چه‌جوری همه این‌ها رو حفظ کردی؟!

جسیکا: وقتی یک چیزی رو از بچگی هزار بار برات بگن، تو هم حفظ می‌شی. حالا بیا من رو بگیر ببر بالا.

- باشه!

جسیکا: می‌دونی فکر کنم اون شخص توی پیش‌گویی تو باشی! آخه پیش‌گوها همین محلی که تو، توش ظاهر شدی رو پیش‌گویی کرده بودن.

- فعلا مهم نیست!

پارت پنجم

کمرش رو گرفتم و شروع کردم به بال زدن، از زمین فاصله گرفتم.

بار اولم بود که این قدر از زمین فاصله می گرفتم. کم کم ارتفاع زیاد می شد؛ از ارتفاع خوشم میومد. جسی رو نگاه کردم خنده ام گرفت. آخه بدجور محکم چشماش رو گرفته بود رو بهش گفتم:

- از آبشار عبور کردیم، حالا کجا برم؟

کم کم چشم هاش رو باز کرد، معلوم بود که ترسش ریخته گفت:

جسیکا: اون جا رو می بینی؟!

به جنگلی اشاره کرد.

نه فقط خودت می بینی! -

ادامه داد:

جسیکا: از اون جا به بعد محدوده ی من تموم می شه، بعد باید از محدوده اسب های تکشاخ عبور کنیم تا برسیم به محدوده اژدها بعدش باید از محدوده ی غول ها رد بشیم.

یه تک خنده ای کرد و دوباره گفت:

- دوباره البته تموم این موجوداتی که گفتم نقطه ضعف هایی دارن که رسیدیم بهت می گم، بعدش محدوده گرگینه هاست که خیلی وقت منقرض شدن ولی محدوده شون هست و بعدی پادشاه دریا که یه مار ماهیه. حالا هم فرود بیا که رسیدیم.

خودم رو به سمت پایین کج کردم. پاهامون که رسید زمین، جسیکا گفت:

جسیکا: راستی از هرمرز که رد می شیم، ربع نیروی آدم رو می بلعه!

- چرا؟!

جسیکا: چون اگه کسانی که می خوان وارد بشن خطری برای اون محدوده داشته باشن، ضعیف بشن که اصیل زاده ها بتونن، از پس شون بر بیان.

وارد جنگل شدیم. مرز رو دیدم، اون طرف مرز دوباره جنگل بود، منتها تاریکتر و ترسناکتر از این جنگلی که ما توش بودیم!

به سمت مرز رفتیم، دیدمش! مرز به رنگ سبز خیلی پررنگ بود. چند قدم باهاش فاصله داشتیم. پام رو که اون طرف مرز گذاشتم. احساس کردم که بیشتر نیروم رو بلعید. از روی ضعف روی دو تا زانو هام افتادم. توی یک ساعت که نمی شد اندازه نیرویی رو که بدو ورودم از دست دادم به دست آورد. همون جا لب مرز دراز کشیدم. جسیکا هم کنارم دراز کشید. آفتاب مستقیم روی صورتم می خورد. به نظرم چند ساعتی از ظهر گذشته بود.

پارت ششم

- جسیکا!

گفت: چته؟!

- می گم این آفتاب خیلی رو مخه! نه؟!

جسیکا: نه!

چشم غره ای بهش رفتم که اون باشه دیگه من رو ضایع نکنه! چشم هام رو روی هم گذاشتم. از دست دادن انرژی و خستگی راه باعث شد که خواب من رو با خودش به دنیای بی خبری ببره.

با صدای جیغ جسی بیدار شدم، بهتره بگم از خواب پریدم. با تعجب دوروبرم رو نگاه کردم که دیدم یک گرگ سیاه و غیرطبیعی از نظر اندازه، روی جسیکاست و داره آماده می‌شه که اون رو بخوره!

احساس غیر طبیعی بهم دست داد. بال‌هام می‌سوخت. حس قدرت می‌کردم، می‌دیدم که داره از من بخار بلند می‌شه ولی بخار معمولی نبود؛ بخارش بنفش بود. عصبانی بودم! انگار می‌ترسیدم که جسیکا رو بخوره! به غیر از ترس یه چیز مبهم دیگه هم بود، یه حس گنگ! باورم نمی‌شد به خاطر دختری که یک‌ساعت بیشتر نبود که میشناختمش، این جوری بشم.

با سرعتی که غیرقابل‌قبول بود به سمت گرگ یورش بردم. شونه‌هاش رو گرفتم و یه راست به سمت بالا رفتم.

رفتارم دست خودم نبود! چند متری که از زمین فاصله گرفتم، گرگ رو ول کردم. اون قدر سرعت انجام این‌کارها زیاد بود که به گرگ اجازه واکنش نداد و به زمین برخورد کرد.

متلاشی شد! عصبانیتم تموم شد. خطر که رفع شد چشم‌هام سیاهی رفت و من رو به دنیای بی خبری برد.

تق تق تق

- کیه؟

- باز کنید! ما از طرف شاه‌استفان آمديم.

جیغ کشيدم.

یه صدای مردونه‌ای گفت:

-kerolainچی شده کرو لاین؟!

کرو لاین: از طرف...هق...هق...شاه شاه...هق...هق... استفان آمدن.

پارت هفتم

مرد: نترس! تو ملودی رو از این جا ببر.

کرو لاین: باشه! ولی تو چی تام؟!

تام: ملودی مهم تره!.

سرباز: باز کنید! این یه دستوره!.

تام: اومدم.

در رو باز کرد سربازها داخل اومدن دست تام رو گرفتن و گفتن:

سرباز: این با ما میاد.

کرو لاین: منم میام.

سربازها پوزخندی زدن و گفتن:

سربازها: چه بهتر!.

سپس شروع به خندیدن، کردن.

کرو لاین از ترس من رو محکم‌تر بغل گرفت و به تام چشم دوخت. تام چشم‌هاش رو بازو بسته کرد و لبخندی زد. تام و بیرون بردن..

کرولاین و تام رو سوار اسب کردن و به راه افتادیم. بعد از نیم ساعت به وسط جنگل رسیدیم. اون قسمت که ما بودیم هیچ درختی نداشت. تام رو به وسط اون محدوده برد رو دو زانو نشوندنش. جیغ کرولاین دراومد، انگار فهمید که می‌خوان با تام چیکار کنند.

کرولاین زجه می‌زد و سربازها می‌خندیدند. یک سرباز با خنجر به سمت تام رفت و خنجر را زیر گلویش گذاشت؛ سرباز دیگه در دهن کرولاین رو بست و من بیچاره دقیق رو به روی تام توی بغل کرولاین بودم و چه صحنه ی بدی برای یک بچه چهار ساله!

خنجر رو به گردن تام فشرد که خون فواره زد. تام کم کم بی‌حال شد و برای همیشه جلوی چشم کرولاین به خواب ابدی رفت. قلبم تیر می‌کشید می‌دونستم که شخص مهم زندگیم بوده! گریه می‌کردم.

سربازها یک‌ساعتی می‌شد که رفته بودن ولی همچنان کرولاین بر جسد تام می‌گریست. به سمت منی اومد که از شدت گریه بی‌حال شده بودم من رو بغل کرد و گفت:

کرولاین: عزیز مامان گریه نکن! بابا خوابیده به زودی بیدار می‌شه! گلم بخواب بخواب!
کم کم صدای کرولاین برام گنگ شد.

پارت هشتم

خودم رو دیدم، داشتم با گریه با یه خانومی حرف می‌زدم. جلو رفتم صدام برام مفهوم شد
- من...چی...کار...می‌تونم...انجام...بدم؟!...هق هق

خانم: جای تو، توی دنیای ماست ملودی! با من میای؟!

به فکر فرو رفتم بعد از چند لحظه با لحنی فوق‌العاده ناراحت گفتم:

- من این‌جا اضافه‌ام خوش‌حال می‌شم برای یک سرزمین مفید باشم!

لبخند خیلی تلخی زدم.

کم کم چشمام رو باز کردم بال‌هام درد می‌کرد. ریشه موهام می‌سوخت! مردمک چشمانم می‌سوخت!

جسیکا تا من رو دید، جیغ کشید و پرید بغلم و سفت بغلم کرد.

جسیکا: وای! فکر کردم دیگه چشم‌هات رو باز نمی‌کنی!

سپس زد زیر گریه!

- جسیکا قبل از اون‌ی که گفتم مامانم بوده یک نفر دیگه رو هم جلویم کشتن. اسمش تام بود و یه نفر به نام کرولاین منو دختر خودش و تام صدا می‌زد.

پاهام رو بغل کردم و سرم رو روی پاهام گذاشتم. جسیکا کنارم نشست و با لحنی ملایم گفت: عزیزم واقعا متأسفم ولی اسم پدر و مادرت کرولاین و تام هست.

«اون موقع اصلا به این فکر نکردم که جسیکا این‌ها رو از کجا می‌دونه؟!»

جسیکا: راستی تو از کجا این‌ها رو می‌فهمی؟!

لبخندی تلخی زدم و گفتم: هر وقت بی‌هوش می‌شم، قسمتی از خاطراتم رو یادم میاد.

پارت نهم

جسیکا: خوب دیگه! پاشو باید راه بیفتیم. همینجوری دو هفته تو راه هستیم توهم زرت و زرت غش کنی که دیگه بد تر! پاشو پاشو!

با خنده بلند شدم در همون حین گفتم:

- خوشحالم که دارمت!

برگشتم سمتش دیدم دهنش قد یه غار بازه! دستم رو جلوش تکون دادم.

- جسیکا! جسیکا! چی شده؟!!

جسیکا: وای! وای! بال هات رو!

- چی شده مگه؟!!

به بال هام دست زدم، فوق العاده نرم تر شده بود. نگاهشون کردم. چشم هام گرد شد. بال هام بلند و بنفش رنگ شده بود تا نوک پام می رسید.

جسی: موهات!

نگاهشون کردم؛ بلند تا کمرم و بنفش پر رنگ! .

جسی: چشم هاتم پررنگ شده

خواستم به چشم هام دست بزنم که جسی گفت: باور کن به این یکی دیگه نمی تونی دست بزنی!

بعد بلند خندید. با حرص گفتم:

- کوفت حالا چرا این شکلی شدم؟!!

جسی: فکر کنم به خاطر این که...

- خوب!

چپکی نگاهم کرد.

جسی: فکر کنم به خاطر این که تو یه خون اصیلی!

پارت دهم

- خ...و...ن...ا...ص...ی...ل؟!!

خون اصیل! خون اصیل برام خیلی آشنا بود. احساس می کنم کل زندگیم حول همین دو کلمه می گشته «خون اصیل». با صدای جسی از فکر دراومدم:

- راستی تو خواب هات نفهمیدی اسمت چیه؟!!

- فکر کنم ملودی!

جسی: اون جا رو نگاه کن تک شاخ ها!

رد نگاهش رو گرفتم، اسب بودن شاخی نداشتن.

- می گم ها! نمی خوام ناراحت بشی ولی می گم، اون ها اسب اند نه تک شاخ!

عاقل اندر سهیفی نگاهم کرد و محکم کوبید پس کلم!

جسیکا: عقل کل اون‌ها معلومه اسب‌اند. بقیه‌اش رو نگاه کن. اون اسب سفید دارو می‌گم.

- اهم! اهم! دیدم.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

جسیکا: برای این‌که از این محدوده رد بشیم به اجازه‌شون نیاز داریم و اگر نه به جرم تجاوز به سرزمین محاکم‌مون می‌کنن.

به سمت‌شون رفتیم جسی اروم گفت:

جسیکا: ملودی فقط امکان داره اخلاق‌شون تند باشه و اجازه رفتن بهمون ندن و یه گوش‌مالی حسابی بهمون بدن.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم.

- ای بابا من از کتک خوردن بدم میاد!

با صدای فوق‌العاده لوس ادامه دادم:

- می‌دونی؟! پوستم خیلی حساسه!

با صدای خنده‌ی بلند جسیکا، اسب‌ها عصبی به سمت‌مون برگشتن.

عصبی به سمت‌مون برگشتن و جوری نگاه‌مون کردن که گر خیدیم. به سمت‌مون اومدن؛ دورمون حلقه زدن از ترس داشتیم پس می‌افتادم. نگاه یکی از اسب‌ها به من افتاد. پوزخندی زد و گفت:

اسب: نگاه کنین چه خون‌اصیل ترسویی!

پارت یازدهم

ترس جاش رو به عصبانیت داد.

- اوی عمو! چی برای خودت می‌گی؟! یعنی اگه خودت هم یک تک‌شاخ بال دار، می‌د

اسب لب‌خندی زد و گفت: خوبه! عین تام می‌مونی. شجاعت تام که تا آخرین قطره خونس خم به ابرو نیارود و لحن بیان کرولاین که تا آخرین قطره خونس با صحبت کردن تونست همه رو...

پریدم وسط حرفش و گفتم: خر کنه!

چپکی نگاهم کرد و ادامه داد:

اسب: نخیر متقاعد کنه! .

- چ...چ...ش...م! راستی شما پدر و مادر من رو میشناختین؟!

اسب: کیه که کسانی رو که برای جون بچه‌هاشون جون خودشون رو فدا می‌کنند رو شناسه؟!

- بچه‌هاشون؟!

اسب: آره تو بچه آخری هستی. قبل تو پسری داشتن که خودت باید پیداش کنی تا حافظت رو به دست بیاری. حالا هم می‌تونی بری! همین‌طور برو تا به یه دو راهی برسی، بعدش به خودت اعتماد کن!

سپس سریع با اسب‌های دیگه دویدند و رفتن و من و با عبارت «به خودت اعتماد کن!» تنها گذاشتن. روبه جسیکا گفتم:

- عجب کتکش درد داشت.

پارت دوازدهم

جسی: من رو مسخره می‌کنی؟!!

- مگه کس دیگه‌ای هم هست؟!!

به راه افتادیم. جنگل مخوفی بود به طوری که آدم پنجاه ساله رو هم می‌ترسوند؛ دیگه چه برسه به من ترسو! برای این‌که حواسم رو پرت کنم شروع کردم به آواز خوندن.

- می خونم با بلم رون میرقصم

با نی‌مون شب و ماه نقره افشون!

سر می‌کشه از تو آسمون

بوسه می‌خواد از رخ کارون

امشب شب رقص و ساز و آوازه

مرغ دل من در اوج پروازه...

به جسی نگاه کردم. انگار داشت یه دیوانه رو نگاه میکرد.

- ها؟! چیه چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟!!

جسیکا: چون صدات خیلی مزحکه!

اداش رو درآوردم.

- صدات مزحکه! اگه راست می‌گی، خودت بخون.

جسیکا: باشه!

every nights in my dreams

هر شب در رویاهایم

i see you

تو را می‌بینم

ifeel you

تو را حس می‌کنم

there is how i know you go on

و این‌گونه است که می‌فهمم قلبت برام می‌زنه

پارت سیزدهم

far across the distance and spaces between us

فاصله دور و جاهایی که بین ما هست

you have come to show you go on

تو اومدی تا نشون بدی که ادامه می‌دی

near far wherever you are i believe that the heart does go on

نزدیک دور هر کجا که هستی من ایمان دارم که قلبت برام می‌زنه

شترق!

- صدای چی بود؟! -

جسیکا: نمی‌دونم!

- صدا از طرف اون کاکتوس‌ها بود.

به سمت کاکتوس‌ها رفتیم. تا جایی که دیگه نمی‌شد جلو رفت. یک‌دفعه یک موجود دایره مانند بیرون پرید. از جا پریدیم. موجود گرد و چاقی بود صورت کربچی داشت! همین باعث میشد که ترسناک باشه؛ سیبیل گربه مانند داشت با شاخک هایی که به این سمت و اون سمت می‌رفت. یه عینک نیم دایره‌ای هم چشمش بود که شیشه هاش ترک داشت. چند دقیقه ای سرجاش خشک شده بود، یهو از جا پرید و داد کشید: کدوم احمقی بود که جیغ کشید؟! -

صدایش بلعکس قیافش دخترونه بود. .

جسیکاگفت: کسی جیغ نکشید! من داشتم آواز می‌خوندم.

موجود: هرچی ولی دیگه آواز نخون چون صدات مضحکه! نگاه کن چه بلایی سر عینک خوشگلم آورده!

- جسیکا صدات شیشه رو شکوند! بهتره دیگه آواز نخونی!

جسیکا سرش رو به حالت قهر برگردوند.

پارت چهاردهم

- جسیکا بهتره دیگه بریم!

چند قدمی که دور شدیم، موجود گفت:

موجود: می‌گم...می...می...شه من هم باهاتون بیام؟ باور کنید به کارتون میام!

- من که مشکلی ندارم. جسیکا!

جسی: من هم مشکلی ندارم، می‌تونی بیای.

موجود: ایول! هورا! سلام من امی هستم و شما کی هستید و دارین کجا می‌رین؟! از دیدن‌تون خوش‌حال شدم! سربازها به پیش!

راهش رو کشید و رفت. من و جسیکا رو مبهوت گذاشت. یک‌ذره که دور شد، برگشت وقتی دید ما نیستیم، گفت:

- پس کجا موندین؟! بیاین دیگه.

- امی! امی! بیا!

امی: چیه؟! -

بیا دیدار اول‌مون خوب نبود، بیا از اول شروع کنیم.

امی: باشه! وقتی اومد..

گفتم:

- خب سلام من ملودی هستم! این هم جسیکاست داریم می‌ریم دیدار ملکه که بفهمه من چهجوری اومدم به این‌جا! دیگه چی گفتی؟! -

جسیکا آروم گفت: از دیدنتون خوشحال شدم!

- آها ماهم از دیدنت خوشحال شدیم! حالا به پیش!

با خنده به راه افتادیم بدون این که بدونم همین که به دوراهی برسم، زندگیم دور یک نقطه به نام «اسارت» دوران داده می‌شه...

دو ساعت بود که راه افتاده بودیم. همون نیم ساعت اول امی خسته شد و کول کردنش به عهده من افتاد. جسیکا شاد و خرم برگشت سمت من و گفت:

پارت پانزدهم

جسیکا: ملودی! ملودی! دوراهی اوناهاش، دارم می‌بینمش..

- وای خدا رو شکر! کم کم داشتم فکر میکردم راه رو اشتباه اومدیم.

قدم‌هامون رو تندتر برداشتیم تا رسیدیم بهش.

جسیکا گفت: ملودی حالا باید از کنوم طرف بریم؟!

- واقعا نمی‌دونم!

به راه‌ها نگاه کردم تک شاخ گفته بود به خودم اعتماد کنم! نمی‌دونستم از کنوم طرف بریم.

صدای گاری حواسم رو پرت کرد. یک گاری بزرگ که توسط یک الاغ کشیده می‌شد. به سرعت به طرف‌مون می‌آمد؛ دو موجود پشتش نشسته بودن و نمی‌شد تشخیص داد که چی هستن! یکی از اون‌ها چماغ بزرگی دستش بود با صدای جسیکا به خودم اومدم.

جسیکا: ملودی! بدو دیوهای آدم ربا!

- چی چی ربا؟!

همون موقع درد بدی رو پشت سرم احساس کردم. آخی گفتم و با امی به زمین برخورد کردم.

از وقتی به هوش اومده بودم، یک ساعت می‌گذشت. کمرم خشک شده بود؛ دست و پام بسته بود. تکه‌های گاری نمی‌داشت فکر کنم. امی سمت راستم و جسی سمت چپم بود. نمی‌دونستم کجا داریم می‌ریم!

- جسیکا کجا داریم می‌ریم؟!

جسیکا: نمی‌دونم!

گاری با صدای بدی ایستاد؛ صدای دیو‌ها بلند شد.

دیو یک: به! به! به! امروز صید خوبی داشتیم. چارلی بدو اون دوتا انسان رو هم بگیر.

قهقهه شیطانی زدن که من شخصاً به دستشویی نیاز پیدا کردم. چارلی پیاده شد و اون دوتای دیگه رو گرفت. اون‌ها بدون هیچ اعتراضی سوار شدن. نمی‌تونستم ببینمشون چون کلاه و شنلشون رو تا چونه پایین کشیده بودن.

حسابی کنجکاو شده بودم که صورتشون رو ببینم. رو به جسیکا گفتم:

پارت شانزدهم

- پیس پیس

جسیکا: ها؟!

- اول! دلم می‌خواد صورتشون رو ببینم!

جسیکا: من هم!

- دوم! جسی ما رو برای چی گرفتن؟!

جسیکا: من چه می‌دونم!

پارت هفدهم

- دوم

جسیکا: ها؟!!

- ما رو برای چی گرفتن؟!

جسیکا: ببین ملودی! دیوها انسان‌ها رو می‌گیرن بعد تا آخر عمرشون ازشون بیگاری می‌کشن! براشون هم فرقی نداره، می‌خوای بچه باشی یا میانسال!

آب دهانم رو با صدای بلند قورت دادم. اصلا فکرش رو هم نمی‌کردم که بخوام تا آخر عمر بیگاری کنم. با حرف بعدی جسیکا لرز به تنم افتاد.

جسیکا: راستی فکرش رو بکن دیوها توی سنگ غذا می‌خورن، بدبخت برده هاشون باید سنگ رو بلند کنن و تا مصادفته طولانی ببرن.

تک خنده ای کردم و گفتم:

- چه شکلی تو سنگ غذا می‌خورن؟!

جسیکا: می‌دونی نه این‌که من کل سال با دیوها زندگی کردم، برای همین همه چی رو می‌دونم!

- خوب بابا! بیا من رو بزن!

جسیکا: چشم!

دستش رو بالا آورد که من رو بزنه اما با صدای یکی از اون‌ها دستش رو پایین انداخت.

طرف: اون‌ها توی سنگ رو می‌تراشن و به جای کاسه استفاده می‌کنن.

جسیکا: !! نه بابا شما چند سال با دیوها زندگی کردی؟!

طرف یک نگاهی به جسیکا انداخت که من به جاش خودم رو خیس کردم؛ وقتی به جسیکا نگاه کرد اولین چیزی که توجه‌ام رو جلب کرد چشم‌های آبی‌ش بود. صورتش بدجور من رو یاد تام انداخت. با سقلمه جسی بهش نگاه کردم.

جسیکا با صدای خیلی آروم گفت: خور دیش تموم شد!

- چی؟!

پارت هیجدهم

جسیکا: پسره رو می‌گم! حالا ولش کن تو که بال داری چرا نمی‌ری؟

- کجا؟!

جسیکا: بابا پسره بدجور تو گلوت گیر کرده‌ها! خنگ شدی؟! بیرون رو می‌گم دیگه.

- راست می‌گی، بزار امتحان کنم.

خوایم بال‌هام رو تکون بدم که اون یکی از مردها به صدا دراومد:

مرد: بی‌خود تلاش نکن اون زنجیری که به بال‌هات بستن، جادویییه و قدرت پرواز هم ازت گرفته.

ابروم رو بالا انداختم و رو به جسیکا گفتم:

- یه ذره عجیب می‌زنن!

جسیکا سرش رو به منظور تأیید حرفم تکون داد.

تموم این مدت صدایی از امی در نمی‌اومد. نگرانش شدم به سمتش که برگشتم دهنم باز موند؛ چون امی با خیال راحت سرش رو گذاشته بود زمین و خروپوف‌اش بلند شده بود. اونقدر مردهای شل‌پوش حواسم رو پرت کرده بودن که اصلا صدای خروپف امی را نشنیدم.

مرد رو کرد به سمت مردی که خیلی شبیه بابام بود و گفت:

توبی! - «توبی این دفعه دیگه باید کار کل دیوها رو تموم کنم

وقتی این رو گفت، دهنم رفت سمت این‌که توبی و تام چقدر شبیه به هم هستن.

توبی جوابش رو داد:

- مطمئنی که می‌تونی توبی جیم؟!

Jim««

اون یکی مرد که فهمیدم اسمش جیم هست، چشم غره‌ای به توبی رفت و گفت: مرسی داداش! یعنی ای‌نقدر به من اعتماد نداری؟!

توبی آمد حرفی بزنه که جیم نداشت. با حالت عصبانی رو کرد به من و گفت:

- این همه‌جا هست که زل بزنی! چرا به ما زل زدی؟!

من هم بدون رودربایستی گفتم:

پارت نوزدهم

- دارم منظره پشتت رو می‌بینم!

جیم دستش رو تکون داد که بخار سفید رنگی ازش بلند شد و به سمت من اومد؛ بخار جلوی دهنم قرار گرفت و بعد غیب شد.

دهنم رو باز کردم که چیزی بگم اما صدایی از گلویم درنیومد.

جسیکا متعجب گفت: تو جادوگری؟!

به جای جیم، توبی جواب داد: خوب که چی؟! چه فرقی به حال تو داره؟

جسیکا اخمی کرد و گفت: ببخشیدها! اگه بهتون بر نمی‌خوره این جناب می‌تونن ما رو نجات بدن! اگه خودتون می‌خوااین کلفتی کنین، من دیگه حرفی ندارم.

اومدم حرفی بزنم که دیدم صدایی از گلویم در نیامد. بی‌خیال شدم و به ادامه بحث جسی و توبی توجه کردم.

توبی بهش بد برخورد با عصبانیت گفت: نه بابا نمی‌خوام شما بی‌کار شین! قصدمون این بود که الان نجاتتون بدیم ولی مثل این‌که خیلی مشتاقی که کلفتی کنی!

حرف که نمی‌تونستم بزنم، ذره‌ای خاک کف گاری بود، مقداری برداشتم و روی سر جسیکا ریختم.

توبی که انگار دلش خنک شده بود لبخندی زد.

جسیکا که فهمیده بود گند زده، لبخند دندون‌نمایی زد و گفت: حالا یک چی من گفتم. با حالت مظلومی ادامه داد:

- حالا می‌شه نجاتمون بدین؟!

جسیکا چشم‌هاش رو لوچ کرد و لباش رو جلو داد، مثلاً خودش رو لوس کرده بود..

پارت بیستم

صدا خنده تویی هوا رفت. من هم داشتم بی‌صدا می‌خندیدم. در همون حین نگاهم به جیم افتاد که داشت چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد. طاقت صحبت نکردن رو نداشتم. برای همین چند تا سنگریزه برداشتم و به سمت جیم پرت کردم، می‌خواستم به پاش بخوره ولی به سرش خورد. تو کف نشونه گیری‌ام بودم که جیم عصبانی سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد. چشم‌هاش یه دست سفید بود، بدون هیچ مردمکی تو چشم‌هاش! وقتی که نگاه کردم سرم تیر کشید و سیاهی من رو در خودش حل کرد.

پارت بیست و یکم

داشتم گریه می‌کردم، ولی نمی‌دونم برای چی یکی بغلم کرد. انگار می‌خواست بهم دل‌داری بده. هر کاری می‌کرد گریه‌ام بند نمی‌اومد، مدام دختره بهم می‌گفت:

- آروم باش ملودی! آقای احمدی مرد خوبیه! فقط تنها مشکالش اینه که یه ذره چاقه و کچله! سه تا زن داره و هشت تا بچه! بد نیست! می‌شی سوگولی‌اش! منتها زن‌هاش باهات بد می‌شن ولی خداییش آقای احمدی عجب اشتباهی داره‌ها! .

به صدا اومدم:

- آریتا! آخه من چند سالمه؟! فوقش پانزده سال! باید زن یه مرد پنجاه ساله بشم؟!!

آریتا: عزیزم! پنجاه نه؛ چهل‌ونه

- آخه یه سال چه فرقی داره؟

دوباره زدم زیر گریه. در زند؛ آریتا در رو باز کرد. یه مرد چاق و کچل و قد کوتاه اومد تو و با صدای زمختش گفت: عروس خوشگل چرا داره گریه می‌کنه؟! پاشو لباس عروست رو بپوش! دیگه هم گریه نکن، امشب عروسیت هست.

شدت گریه‌ام بیشتر شد.

احساس گرمی دستی رو روی پیشونیم حس کردم. کم کم چشمام رو باز کردم که سه تا کله رو بالای سرم دیدم. متعجب نگاهشون می‌کردم. جسیکا پرید بغلم و شروع به گریه کردن، کرد.

رو به جسیکا گفتم:

- جسیکا چی شده؟!!

جسیکا با گریه گفت: ملودی عزیزم! چه سرنوشتی داشتی...

متعجب پرسیدم:

پارت بیست و دوم

- تو از کجا می‌دونی؟!!

جسیکا کمکم کرد بلند بشم در همون حین گفت: وقتی بی‌هوش شدی، جیم با جادو چیزی که می‌دیدی رو نشون ما داد.

به صورت همشون نگاه کردم. امی هم بیدار شده بود. همه ناراحت بودن ولی من به شدت خندم گرفته بود. یاد مجلس ترحیم‌ها افتادم.

با صدای اون دیوها نگاه همه به سمتشون رفت.

دیو سفید: خوش‌حال باشین! داریم به زمان اسارت شما نزدیک می‌شیم..

بلند خندیدن. ترس رو می‌شد از چهره من، جسی و امی خوند ولی جیم و تویی ریلکس بودن.

داشتیم به سمت یه کوه می‌رفتیم انگار قصد پیچیدن یا ایست نداشتن. چند قدم مونده تا برخورد به کوه، نیم دایره‌ای به وجود اومد. دیوها بدون مکث گاری رو وارد نیم دایره کردن. ادامه راه پیچ پیچی رفته بود تا قله از اون فاصله هم صدای جیغ و داد به خوبی مشخص بود. قرق در افکارم بودم که صدای سکسکه‌ای من رو به خودم آورد. به سمت منبع صدا که برگشتم امی رو دیدم که از ترس به سکسکه افتاده بود.

جیم رو به امی گفت: آهای! آروم باش! ترس تو به دیوها قدرت می‌ده! بهتره ترس‌ات رو کنترل کنی؛ به خاطر اینکه کسی نتونسته از دست دیوها نجات پیدا کنه. اون‌ها معمولا خونه‌هاشون رو توی جاهای تاریک و ترسناک می‌سازن تا برده‌هاشون رو بترسونن و اون‌ها قدرتمند بشن خوب؟! پس آروم باش!

جسی: آها راستی...

ایست گاری مهر سکوت بر لبان جسیکا زد. (چه قلمبه سلمبه)

دیوها پیاده شدند و به سمت ما اومدن.

با استرس بهشون خیره بودم. بدون ملایمت یقه جیم و توبی رو گرفتن و با شدت پیاده‌شون کردن و محکم به زمین کوبیدن‌شون. شدت ضربه جیم بیشتر بود صدای خورد شدن استخون‌هاشون رو شنیدم. جیم با خشم نگاهش کرد. دوباره مردمک چشمش سفید شد. دیو بدبخت هنگ کرد با داد رو به اون یکی کرد و دستش رو کوبید روی سرش و گفت:

دیویک: بدبخت شدیم! یارو جادوگره! .

پارت بیست و دوم

همزمان با این حرفش جیم بلند شد. از دست‌هایش بخار بلند می‌شد. بدنش تق تق صدا می‌داد؛ انگار داشت خودش رو بازسازی می‌کرد.

همچنان چشم‌هایش یک دست سفید بود. از تمام تنش بخار بلند می‌شد طوری که آدم خود به خود وقتی می‌دیدش، می‌ترسید. امی که غش کرد. توبی با لبخند و جسیکا با تعجب و من با خوش‌حالی نگاهش می‌کردیم.

توبی با همون لبخند گفت: جیم قصد ما فقط این‌ها نیستن.

این رو که گفت جیم آروم شد. کم کم بخارها از بین رفتن و مشکی چشم‌هایش پیدا شد. زیر لب وردی خوند و دستش رو تکون داد. دیوها انگار جادوشده باشن، شروع به راه رفتن کردن.

از موقعیت استفاده کردم و رو به جسیکا کردم و گفتم:

- جسیکا تا اوضاع آروم بیا فرار کنیم!

جسیکا سرش رو به عنوان موافقت تکون داد. امی رو انداختم رو شونم و با جسیکا به راه افتادیم.

به در که رسیدیم از تعجب دهن‌مون باز موند. در ورودی بسته بود به طوری که انگار هیچ وقت باز نشده! اصلا مشخص نبود که در هست!

اگر با چشم‌های خودم ندیده بودم که از این در رد شدیم، باور نمی‌کردم.

امی از روی شونه‌ام تکون خورد. مثل این‌که به هوش اومده بود.

از کولم پایین گذاشتمش. هنوز گیج می‌زد و تلو تلو می‌خورد؛ صاف سر جاش ایستاد و یک‌هو تعادلش رو از دست داد و با سر به سمت در رفت. درست موقع اصابت با دیوار، جیغ جسیکا من را به خودم آورد. بلاجبار نگاهم رو از امی گرفتم و به جسیکا دوختم. با دستش گوشه‌ای رو نشون داد. با دقت به اون گوشه نگاه کردم که دیوی رو دیدم که توی تاریکی جایی که هیچ‌کس بدون دقت تشخیص نمی‌داد، نگاه کردم. چشم‌هاش بسته بود و انگار بی‌هوش بود.

- جسی انگار بی‌هوشه! بیا تا بیدار نشده، بریم.

لحم بیشتر التماسی بود تا دستوری!

ولی جسیکا انگار قصد سر زبانی کردن داشت که بدون توجه به من که حالا دیگه گریه می‌کردم، به سمتش رفت. در دلم اغراق کردم که این قدر ترس بودن هم خوب نیست، مخصوصا در حالت من که جایی رو بلد نبودم. موقعی که بهش رسید یک تکون بهش داد که من تا مرز غش کردن، رفتم. انگار خیالش راحت شد چون بدون هیچ سخنی به سمت برگشت. احساس کردم یه لحظه چشم‌هایم سیاه بود.

پارت بیست و سوم

ولی سریع به شکل عادی برگشت. به قدری تند بود که به اون چه دیده بودم، شک کردم. تو چشم‌هایم ترس نمی‌دیدم، حتی یک ذره! با قدم‌های محکم به سمت اومدم. انگار دیگه اون جسیکای قدیمی نبود. قدم‌هایم رو تند کرد

دیگه داشت می‌دوید. دستم رو گرفت و با هم شروع به دویدن کردیم. داشت به سمت در یا همون پاره سنگ می‌رفت که دستش رو کشیدم و به پشت یه تخته سنگ بردمش، رو بهش گفتم:
- دیوونه! احمق! عقل کل! آشغال داشتی چه گهی می‌خوردی؟ رفتی بهش دست زدی؟ آخه احمق! آگه به هوش نیومد، می‌خواستی چه خاکی تو سرت بریزی؟!

زیادی عصبانیش کردم چون بهم پرید: اوی! هرچی هیچی بهت نمی‌گم از اون ورش نگیر. خشک شدم من که چیزی نگفتم، فقط چند تا فحش کوچیک بهش گفتم. (آره جون عمم!)
خودم می‌دونستم که زیاد مروی کرده بودم ولی اون هم زیاد مروی کرده بود. بدون توجه بهش پشت سنگ نشستم. در بسته بود امی رو هم که از اون موقع ندیده بودمش، حالا باید چی‌کار می‌کردم؟ نمی‌دونستم!

با جسیکا تصمیم گرفتم که دیگه حرف نزنم؛ اشتباه از خودش بود؛ اون موقع که جلو رفت باید انتظار چنین رفتاری رو از من پیش‌بینی می‌کرد. به خاطر هیچی سرم داد زد، می‌خواستم راهم رو ازش جدا کنم.

یک روز بیشتر نبود که به هوش اومده بودم و این همه اتفاق برام افتاده بود. ظرفیتم دیگه تکمیل شده دیگه طاقت این‌که گیر دیوها بیوفتم رو نداشتم. از شدت بی‌چاری زیر گریه زدم؛ اشک‌هام پایین می‌ومدن. شیشمین قطره اشکم که پایین اومد از ته تونل آتش معلوم بود که بدون فرصت به سمت جلو می‌اومد. به جسیکا نگاه کردم با این که بهم بدی کرده بود دلم نمی‌ومد تنه‌اش بزارم. دستش رو گرفتم و با خودم کشیدم به دنبال جایی برای قایم شدن می‌گشتم که آتش با شدت به سمت بشکه نفت‌هایی که کنار دیوار بود، رفت و باعث تریکیدن شد. شدت انفجار ما رو به سمت دیواری که مثلا در بود پرت کرد.

«ویولت»

به شدت از خواب پریدم. باز هم همون خواب رو دیدم از جام پاشدم و به سمت مامان نرگس رفتم. مامان اصلیم نیست راستش زن سوم بابامه، مامانم زن چهارم بود من بچه نهم. مامان نرگس تا من رو دید اشاره کرد به سمتش برم. با اون شکم بالا اومده بامزه شده بود.

پارت بیست و چهارم

مامان باز هم همون خواب رو دیدم. -

مامان: خاک به سرم! عزیز مامان بیا بریم دکتر شاید دیگه این خواب‌ها رو نبینی. ها جان مامان؟!

سهیل داداشم بچه هفتم، تلویزیون رو روشن کرد.

مامان: مامان جان به نظرت بابات کجا مونده؟! از دیشب تا حالا نیومد، خیلی نگرانشم!

فکرم رفت سمت بابا که تصاویری به ذهنم هجوم آوردن.

بابا بود سوار ماشینش شد و به راه افتاد، شب رفت پیش مامان آسیه (زن دوم بابا) که از ما جدا زندگی می‌کرد.

در زد. وقتی مامان آسیه درو باز کرد و بابا به داخل رفت لباس مامان آسیه خیلی استغفراللهی بود!

با خجالت سرم رو تکیون دادم استغفرالله خدایا توبه! شیطونه میگه پاشم برم خونه مامان آسیه تا کارشون نیمه نموم بمونه، آخه می‌دونین بابام همین‌جوری با من خیلی خوب هست الان پاشم برم بهترم می‌شه!

مامان نرگس: عزیزم! امروز با این اصغر برو روانپزشک شاید با این نمی‌دونم چیه هیفتوتیزم، نه! میتنوتیزم حالا ولش کن شاید بتونه کاری کنه که دیگه خواب نبینی؛ ها مامان جان؟!!

- آخه مامان من با اون معتاد برم دکتر چی بگم؟! اگر هم که موادش دیر بشه کل اون جارو می‌زاره رو سرش.

مامان: خوب با سهیل برو.

سهیل: مامان من امروز کار دارم بعدشم با این...

به من اشاره کرد و ادامه داد:

- هیچ‌جا نمی‌رم.

دیگه به این رفتارها عادت کردم! همیشه همین گناه پدر و مادرو پای بچه می‌نویسن.

مامان نرگس زد تو صورتش و به سهیل چشم غره رفت.

تا خواست حرفی بزنه گفتم:

- مامان جان! ولش کن تنها برم بهتره!

پارت بیست و پنجم

مامان با چهره‌ای پر از غم نگاهم کرد. دیگه بهم بر نمی‌خورد یا به عبارت دیگه پوست کلفت شده بودم و هر چیزی ناراحتم نمی‌کرد.

به ساعت نگاه کردم ساعت شش بود.

این چند وقت که مدرسه نمی‌رفتم غروب از خواب بیدار می‌شدم و جالب این بود که شب باز هم خوابم می‌برد، یعنی به خرس گفتم زکی!

یه زنگ زدم مطب یک روانشناس معروف اسم جالبی داشت جناب «ماگزیور وزیر»

با لبخند رو به مامان نرگس گفتم:

- مامان اسمش چه باحاله‌ها! مخفف اسمش می‌شه «ماگی وزیر»

ریسه رفتم از خنده؛ قهقهه می‌زدم، از شدت خنده دولا شدم. سرم پایین بود که سهیل بدو رفت سمت تلفن و رو به مامان گفت: مامان شماره تیمارستان رو داری؟!!

سرم رو بلند کردم و بی‌خیال گفتم:

- می‌دونم بی‌مزه بود!

بعد جواب به سهیل گفتم:

- اوی بچه! پیاده هم بری راحت می‌دن.

و لبخند اعصاب خورد کنی زدم. تلفن رو تو دستم گرفتم و به مطب جناب آقای ماگزیور وزیر زنگ زدم.

منشی: بله؟!

- سلام خانم! مطب جناب وزیری؟

منشی: بله بفرمایید!

- می‌خواستم خدمت برسم!

منشی: برای؟

پارت بیست و ششم

- امر خیر!

تا این رو گفتم، سهیل کوبید رو پیشونیش و منشی عصبانی گفت:

منشی: خانم درست حرف بزنید.

با تعجب الکی گفتم:

- مگه من چی گفتم؟! مگه آقای دکتر کار خیر نمی‌کنن که کار مریض‌ها رو راه می‌ندازن؟!

منشی با آرامش مصنوعی گفت: خانم لطفا از این به بعد درست منظورتون رو برسونید.

با لبخند دندان نمایی گفتم:

- چشم! حالا کی خدمت برسم؟

منشی: ساعت هفت

- چشم!

ساعت شش و نیم بود. دیگه باید حاضر می‌شدم. رفتم اتاقم، تنها مانتوی نویی رو که داشتم رو پوشیدم با شلوار کتان و شال صورتی مانتوم هم آبی بود. اصلا من خوشتیپ ترین دختر جهانم جهانم! ساعت شش و پنج بود، جونم سرعت!

پارت بیست و هفتم

از خونه بیرون زدم. مطبش نزدیک بود به چهارتا خیابون بالاتر. حدود بیست دقیقه بعد رسیدم. نمای مطب آبی شیک بود! مُرده می‌رفت تو، زنده برمی‌گشت. منشی‌اش یک زن چهل ساله بود. به سمتش رفتم و گفتم:

- سلام خانم! برای امر خیر خدمت رسیدم.

لبخند دندان نمایی زدم.

تک خنده‌ای کرد و با دستش به سمت اتاقی اشاره کرد.

منشی: بفرمایید خانم! از اون طرف

در زدم و سریع وارد شدم. دکتر رو دیدم که پشت میزش نشسته بود؛ به مرد چهل، پنجاه ساله بود.

دکتر با دستش به سمت صندلی اشاره کرد و گفت:

دکتر: بفرماید! خانم...

احمدی هستم! -

دکتر: خوب خانم احمدی بفرمایین از چی رنج می‌برین؟!

- دکتر! از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون؟ من از چیزی رنج نمی‌برم ولی مامانم قصد داره حتما من از چیزی رنج می‌برم، حالا این‌ها رو بی‌خیال دکترجان! این چند وقت من خواب‌های عجیب می‌بینم.

دکتر: خب حالا چه خواب‌هایی؟

- راستش دکتر خواب‌هام یه جوریه...

- در فکر فرو رفتم و تمام خواب‌هایی رو که دیده بودم رو تعریف کردم.

دکتر با دهن باز نگاهم می‌کرد. ناراحت و غمگین به دکتر گفتم:

- می‌دونستم که باور نمی‌کنین.

در چهره دکتر دیگه خبری از تعجب نبود؛ بلکه لبخند عریضی جای تعجب رو گرفته بود؛ به قدری عریض بود که سی‌ودوتا دندوناش رو نشون می‌داد.

پارت بیست‌وهشتم

زیر لب با خودش گفت:

- ملودی! طاقت بیار! ویولت داره آماده میشه.

فکر نکنین که من گوش‌هام تیزه! نه! اتفاقاً وقتی می‌خوام چیز مهمی رو بشنوم کر می‌شم، ولی فهمیدن این جمله رو مدیون لب خونیه قویم هستم.

- خب دکتر جان! من الان باید چیکار کنم؟

دکتر به سمت جلو خم شد. دستاشو در هم گره زد و گفت:

دکتر: نگاه کن خانم احمدی شما...

قبل از این‌که جملش رو کامل کنه، جملش رو تصحیح کردم.

- نگاه کنید نه دکتر! نگاه کن.

پیش‌بندش لبخندی زدم به طوری که سی‌ودوتا دندون‌هام نشون داده شد.

دکتر تو گلو خندید و جملش رو تصحیح کرد.

دکتر: نگاه کنید، خانم احمدی! شما حتما باید وقتی که ماجرای دختر توی خواب‌تون تموم شد پیش من بیاین.

ابروم رو بالا انداختم و در جواب به دکتر گفتم:

- چرا؟!!

دکتر خونسرد گفت:

دکتر: چون من می‌گم.

- نوچ!

ابروش رو بالا انداخت و گفت: چرا خانم؟!!

- چون من می‌گم!

خیلی شیک و مجلسی حرفش رو به خودش زدم.

پارت بیست‌ونهم

دکتر: بفرمایید خانم ولی اینو یادتون باشه هر وقت که خواب هاتون تموم شد باید تأکید می‌کنم! باید بیاید پیش من.

- چرا؟

داد زد: بفرمایید بیرون خانم!

سپس با دستش راه بیرون رو نشون داد. انگار من عین خودش کورم که راه بیرون رو پیدا نکنم! عصبی از جام بلند شدم؛ از اعصابانیت داشتم منفجر می‌شدم..

از در بیرون نرفته بودم که برگشتم و گفتم:

- جناب اسمتون هم خیلی بی‌ریخته!

بدون اهمیت به ابروی بالا رفته و پوزخندش، کامل از اتاق خارج شدم. با خشم در رو محکم بهم زدم که تکه‌هایی از گچ سقف ریخت. بدون توجه به منشی و مریض‌هایی که تو مطب بودن زدم بیرون به خیابون که رسیدم از گیجی خودم خندم گرفت چسبیده بودم به خودم و اومده بودم، نه گوشی دستم بود نه کیفی! بلااجبار دوباره داخل مطب شدم و یک راست به طرف اتاق دکتر رفتم. درو باز کردم، مریض داخل بود اومدم بیام بیرون که ندای درونم از خواب زمستونی برخیزید و گفت:

«برتو! چرا توعین اون پررو نباشی؟» من هم تصمیم گرفتم به ندای ارواح گونه درونم گوش فرادهم و فراییدم.

رفتم کیف و گوشیم رو از روی میز برداشتم و بیرون رفتم و دوباره در رو محکم کوبیدم. این دفعه شیشه اش شکست. سوت‌زنان به طور مخفی از مطب جیم زدم. سوار تاکسی شدم. تو راه همه‌اش به فکر کاری که کرده بودم، بودم. ولی هر دفعه به به نتیجه میرسیدم:

- حقش بود!

والا! بله دیگه باید شماهم فهمیده باشین که من چقدر خبیث هستم. پول تاکسی رو حساب کردم و زنگ درو فشار دادم. دوثانیه بعد سینا داداشم (بچه سوم) در رو باز کرد:

سینا: ویو! نیا تو که بابا خیلی عصبیه!

با گیجی پرسیدم:

- چرا؟

سینا: الان وقت این حرف‌ها نیست با مامان آسیه دعواش شده! تو برو خونه ما..

اسم مامان آسیه که اومد یاد اون شب افتادم. سرم رو تکون دادم که اون تصویر از ذهنم بیرون بره.

پارت سی‌ام

- سینا مریم خونه‌ست؟

سینا: آره فقط سریع برو.

- باشه باشه! فقط سینا چیزه...

سینا: ویولت الان وقت من- من کردن نیست! بدو بگو تا بابا، مامانم رو نکشته..

از چشم‌هاش می‌شد نگرانی رو خوند؛ بنابراین سریع گفتم:

- سینی من پول ندارم.

دست کرد تو جیبش و پنجاه هزار تومان درآورد و گذاشت تو دستم. بعد رفت تو و در رو پشت سرش بست. عجب روزی شد امروز! با شیطننت نگاهی به پنجاه هزار تومان تو دستم انداختم.

با این‌که بابام جزء قشر ثروتمند حساب می‌شد ول هیچ‌وقت این‌قدر پول بهم نمی‌داد. با این می‌تونستم خودم رو به یه غذای خوشمزه مهمون کنم! اون‌وقت لازم نبود دست پخت مریم رو تحمل کنم، هر چقدر که سینا داداش گلم بود! همون‌قدر مریم زن‌داداش خلم بود.

آخه کی تو قرمه سبزی قلقل دلمه می‌ریزه؟ الهی فدای داداش مظلوم نشم! والا خودش زن داره اون فدایش بشه! قدم اول رو برداشتم که برم در باز شد و قامت سهیل مشخص شد.

سهیل: اوی ویو! سینی گفت که بهت بگم اگه شب بیشتر از کرایه ماشین خرج کرده باشی، میکشنت!

- باشه بابا سهی (مخفف سهیل)

- مواظب خو...

الان می‌گه خودت باش! الان می‌گه! مشتاق نگاهش کردم.

سهیل: خورشت مریم‌خانم هم باش! خداافظ!

لیخندم رو لیم ماسید. اگه قدرت ماورایی داشتم اول از همه این سهیل بعدش بابا بعدش اکبر (بچه دوم) رو می‌کشتم! این‌ها اندازه بیست‌و‌چهار سال عمرم، من رو زجر داده بودن!

با لیخند درو بست. به سهیل فکر کردم که چقدر دوش ندارم نه اون‌قدر ازش متنفر بودم که بکشمش نه اون‌قدر دوش داشتم که به خاطرش خودم رو به آب و آتش بزنم. پلک‌هام رو بستم تا خونسردیم رو حفظ کنم که تصاویری پشت پلک‌هام به وجود اومد.

سهیل بود که با ستایش از دواج کرده بود. ستایش کسی بود که سهیل عاشقانه می‌پرستیدش. موقع عروس گردونی بود، تو ماشین سهی و ستی همه‌اش نگاه عاشقانه ردو بدل می‌کردن. تا این‌که...

باورم نمی‌شد زمانی که داشتم به عشقش می‌رسه، یه ماشین کنترلش رو از دست می‌ده و جلوی ماشینش دقیقا به در راننده برخورد می‌کنه و این داداش من که تو بغل تازه عروسش جون می‌ده!

سهیل در رو باز کرد و بیرون اومد. نگاه پر تعجبی بهم انداخت و گفت: ویو! چت شده چرا داری گریه می‌کنی؟

پارت سی‌ویکم

«همیشه باید عزیزان‌مون رو از دست بدیم تا بفهمیم که چقدر دوست‌شون داریم!» حال من هم دقیقا همین‌طور بود چه فرقی داره که عزیزت رو از دست بدی یا بفهمی چند وقت دیگه زنده نیست.

بدون هیچ حرفی خودم رو انداختم تو بغلش. متعجب نگاهم کرد. رو بهش گفتم:

- سهی چرا من این‌قدر دوست دارم؟!

سهیل متعجب جواب داد:

- چون من دوست ندارم!

زدم به شونش و تأسف وار گفتم:

- چرا این‌قدر خری؟!

سهیل: چون تو خر تری!

محکم به شونش زدم و پا به فرار گذاشتم. صدایش رو پشت سرم شنیدم.

سهیل: خیلی خری!

بلند داد زدم:

- تو بیشتر!

با خنده تاکسی گرفتم. در طول راه سوالی ذهنم رو مشغول کرده بود.

چرا من به هرکی فکر می‌کنم، آینده‌اش میاد تو ذهنم؟!

سوال دیگه‌ای خودش رو انداخت وسط معرکه.

چه به سر ملودی آمد؟! -

چند ثانیه تا برخورد سنگ غیب شد و ما به بیرون پرتاب شدیم. جسیکا سرش به سنگ برخورد کرد و بی‌هوش شد. من هم سرم به درخت برخورد کرد و گیج می‌زدم. آتیش داشت پیشرفت می‌کرد، امی دم در بی‌هوش افتاده بود، نزدیک بود که آتش بگیرد؛ دویدم سمتش. خیلی کند بودم برای همین بال‌هام رو تکون دادم و به سمتش پرواز کردم. بهش که رسیدم آتش رسید بهمون، به طور غریزی پاهم رو توی شکم و بال‌هامو دور خودم و امی جمع کردم. آتش دورمون رو فراگرفت؛ منتظر مرگ دردناکی در اثر آتیش سوزی بودم ولی خبری نشد! حتی سوزشی رو هم حس نکردم. بعد از چند ثانیه که برام مثل قرن گذشت. با صدای جیم به خودم اومدم.

پارت سی‌ودو

جیم: آهای! پرنده پاشو! آتیش شدت‌اش کم شد.

متعجب سرم رو آوردم بالا که دیدم راست می‌گه. آتش کم شده، در همون حال که داشتیم بلند می‌شدم، جیم وردی خواند و دستش رو به سمت آتش‌ها گرفت. تمام آتش‌ها به سمتش آمدن و در دستی که دراز کرده بود فرو رفتن. شستم خبر دار شد که این آتیش بازی زیر سر همین جناب جادوگره.

هیچ دیوی زنده نمونه بود، علت این‌که به دیوها حمله کردن رو پرسیدم که تویی جواب داد: به خاطر یه درگیری قدیمی بین خانواده‌ام و دیوها!

توضیح دیگه ای نداد. جسیکا نگاه پر از علاقه‌ای به تویی کرد؛ یه روز نگذشته خانم عاشق شد! خنده‌ای سر دادم و پیش امی رفتم که با بغض به جسیکا نگاه می‌کرد.

- امی چی شده؟! چرا ناراحتی؟

از فکر بیرون آمد و گفت: ها؟! آها! هیچی

آدم چیزی بگم که امی زود تر شروع به حرف زدن کرد: باشه بابا التماس نکن! از وقتی به هوش آمدم حافظه‌ام پاک شده بود، چیزی یادم نمی‌ومد جز این‌که این بدن مال من نیست. کم کم چیز دیگه‌ای یادم اومد! این‌که اسم من امیلیه نه امی! می‌دونم که باور نمی‌کنی ولی از بین خاطره‌هایی که بعداً یادم آمد این بود که من یک آب افزار بودم! البته قبل از این‌که با این بدن به هوش بیام. با دهن باز نگاهش می‌کردم.

- امی... امیلی!

نگاه غمناکش رو بهم دوخت و ادامه داد: چیز دیگه‌ای هم یادم بود. مثل این‌که جادوگری که من رو به این روز انداخت، قبلاً توی این بدن بوده و برای همین نصف قدرتی که داشته رو توی این بدن جا گذاشته و نصف دیگش که منبعش روح بوده با خودش برده.

پس یعنی این‌که تو الان می‌تونی جادو کنی! -

امی: نه به طور کامل! جادوگری سی‌درصد، استعداد پنجاه درصد، تجربه بیست درصد؛ بقیه‌اش از دونستن ورده!

- چه اطلاعات دقیقی!

پارت سی‌وسه

لبخندی زد و ادامه داد: از موقعی که فهمیدم این بدن جانو داره، دارم درباره‌ی جادو تحقیق می‌کنم.

آدم حرف دیگه‌ای بزمن که جسیکا به سمتم اومد. بهمون که رسید گفت: چی با هم پیچ می‌کنید، گلک‌ها!

- هیچی!

لبخند دندان‌نمایی زد. صدایی از پشت درختی در نزدیکی‌مون به گوشم رسید.

بچه‌ها! شما هم این صدا رو شنیدین؟ -

امیلی: نوچ!

جسیکا: اصلاً!

به سمت همون درخت رفتم، یک قدم مونده بود برسم که ندای خرس گونه‌ی درونم گفت:

«نرو! چرا می‌خوای عین این شخصیت رمان‌ها چل بازی در بیاری؟! تجربه ثابت کرده که هر صدایی که از پشت درخت یا بوته میاد خطرناکه و یهو می‌زنن پشت سرت و می‌زدنت؛ بعد بدبخت می‌شی!

دیدم حرفش حقه! من هم راه رفته رو برگشتم.

جسیکا متعجب گفت: چی شد؟! چرا برگشتی؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- به من چه که صدا میاد!

جسیکا جواب داد: قانع شدم!

پارت سی و چهارم

خوابم حرف بزنم که صدای پای جیم توجهم رو جلب کرد. داشت به سمت همون درخت می‌رفت.

کنجکاو به دنبالش رفتم.

جیم فضای پشت درخت رو بو کرد. چشم‌های سفید شد! همین نشانه‌ای بود تا بفهمم داره از جادو استفاده می‌کنه.

جیم: تویی بوی جادوی سیاه میاد!

تویی با دو خودش رو به این‌جا رسوند، من رو کنار زد و گفت: یعنی چی؟! می‌خوای بگی جادوگرهای سایه جامون رو پیدا کردن؟!

جیم: احتمالش نودونه درصده! .

- یه سوال!

جیم: چه سوالی؟

- اهم اهم جادوی سایه چیه؟!

جیم: جادوی سایه نه! جادوی سیاه .

- چه فرقی داره؟

جیم: جادویی که در راه خوب استفاده بشه، می‌شه جادوی سفید! ولی اگه جادوگری از جادوش استفاده بد کنه، حتی اگه یک دفعه جادوش دیگه برای کار خوب عملی نمی‌شه! اون وقت به اون جادوگر، جادوگر سایه می‌گن.

- اوردوز کردم! راستی جادوگرهای سایه چشم‌هایشون چه رنگی می‌شه؟

جیم: سیاه!.

چشم‌هام گرد شد. چشم‌های جسیکا هم سیاه شده بود.

پارت سی و پنجم

- خانم بیدار شو! رسیدیم.

از خواب بیدار شدم. نامرد نداشتنه بود که این قسمتش رو هم ببینم. کرایه‌اش رو حساب کردم. در خونه سینی رو زدم، سهیلا (دختر سینی) و مریم در رو باز کرد. عین مامانش عن بود! تو این خانواده فقط سينا خوبه!

پشت چشمی برام نازک کرد! من که دخترم دلم براش رفت. ده سالشه اما دوست پسر داره.

بدون هیچ حرفی راهش رو گرفت و رفت تو خونه. من موندم مریم بچه تربیت کرده یا حیوان؟!

شونه‌ای بالا انداختم؛ به من چه والا! راهم رو گرفتم و رفتم تو.

خونه متوسطی بود! می‌شد گفت بزرگ تر از خونه‌ای که من و مامان زندگی می‌کنیم.

- سلام

مریم: علیک

- خوبین؟!

مریم: گیریم که باشم!

- ببخشید مزاحم شدم!

مریم: تو همیشه مزاحمی!

آروم طوری که نشنوه، گفتم:

- اختیار دارین مزاحمی از خودتونه!

مریم: چیزی گفتم؟

- نه... آره! می‌خواستم ببرسم کاری نداری انجام بدم؟

مریم: نه! فقط سفره رو بنداز که الان دیگه سينا هم میاد..

آروم طوری که نشنوه، گفتم:

- تو که کار نداشتی؟

پارت سیوشتم

مریم: چی گفتم؟

- هیچی!

طرف انسان نیست عجوزه‌ست! عجوزه! هرچی بگم اول می‌ره صد کیلو پیاز می‌خره سرخش می‌کنه، می‌زاره رو حرفم بعد می‌ره دست بابام رو باز می‌کنه. شیک و مجلسی می‌ذاره کف دستش بعد پدر جان هم شیک و مجلسی تر سیاه و کبودم می‌کنه!

ویو! خل شدی ها!

با خنده سرم رو تگون دادم که صدای مریم بلند شد.

مریم: دختره‌ی خل پاشو سفره رو بنداز! شاید آقاچون هم با سينا بیاد. .

خودشیرین!

به زور پاشدم و تنهایی سفره رو انداختم. هی خدا! شانس رو می‌بینی؟

مریم: ویولت! پاشو غذا بکش ببر تو اتاق بخور، نمی‌خوام اشتها کور شه!

الهی چشمتم کور شه به حق پنج تن!

من هم نه برداشتم نه گذاشتم، گفتم:

- چشم!

والا! چه توقع‌هایی از آدم دارین؟ آگه شما میاین زیر کمر بند بابا سیاه شین، جوابش رو بدم. یه بشقاب برداشتم تا خرخره برنج ریختم و رفتم تو اتاق. به زور تونستم نصف بشقاب رو بخورم. بعد از نهار دوباره فکرم مشغول ملودی شد. اون کیه؟ چرا من دارم خاطراتش رو می‌بینم؟ اوف!

پارت سی‌وششم

بهتر بود که اعتمادم رو از جسیکا کم کنم. شاید اون عضو جادوگرهای سایه باشه.

- اوم! جیم!

جیم: هوم؟

- جادوگرهای سایه! خب... چیکار می‌تونن انجام بدن؟

جیم: هر کاری

- حتی پیش‌گویی؟

جیم: حتی پیش‌گویی!.

- جادوی سفید قوی‌تره یا سیاه؟

جیم: معلومه سیاه!

- چرا؟!

جیم: چون چ چسبیده به را! بیشتر بدونی جونت تو خطرره!.

- باشه! اوم! راستی خون اصیل یعنی چی؟

جیم: خون اصیل‌ها به کسایی می‌گن...

- ببخشید! شکر میون کلامت! من یه جا وایمیستم پیت میام! می‌شه راه بریم و صحبت کنیم؟

جیم: البته!

با هم دیگه شونه به شونه شروع کردیم به راه رفتن. نمی‌دونم چرا وقتی که کنارشم قبلم تند می‌زنه. با قرار گرفتن سنگی زیر پام و ملق زدنم از تو فکر دراومدم.

جیم خندید و حرفش رو ادامه داد: خون اصیل‌ها کسایی هستن که پدر پدر بزرگشون با یک هم‌نوع ازدواج کرده و بقیه‌ی خانواده هم با هم‌نوع ازدواج کردن. بچه‌ای که به دنیا میاد یک خون اصیل هست و خون اصیل‌ها قسمتی از بدنشون می‌تونه هر چیزی که بخوای رو به آدم بده؛ برای مثال خونشون می‌تونه قدرت، سرشون می‌تونه جوانی و موهاشون زیبایی بده.

پارت سی‌ونهم

- آها! فقط انسان‌های پرنده که من هم جزءشون‌ام چه کارن؟ یعنی به چه دردی می‌خورن؟

جیم: محافظین کشور هستن! هر بچه‌ای که به سن بیست سالگی می‌رسه پیش جادوگرهای سفید می‌رن. اون‌ها تشخیص می‌دن که به درد چه کاری می‌خورن. اون‌هایی که خونشون ضعیف باشه سرباز و قوی‌ها محافظین دربار، پادشاه، خانواده سلطنتی، طبیعت، آبشارها و... می‌شن.

- خب راستش من یه خون اصیل‌م!

شک زده وایساد. پوزخندی زد وگفت: شوخی خوبی نیست!

- اوم! شوخی نمی‌کنم!

جیم: از کجا فهمیدی؟

- می‌دونم! خب خودم نمی‌دونستم ولی یک دفعه عصبانی شدم، بال‌هام بزرگ شدن واز بدنم بخار میومد، کلا از همه بدنم بخار بلند می‌شد.

با چشم‌هایی گرد نگاهم کرد. بعد از سی ثانیه، بالاخره به حرف اومد.

جیم: م...ملودی تو یکی از نادرترین خون اصیل‌هایی!

جیم: ملودی وقتی عصبانی شدم، قدرت بدنیت هم زیاد می‌شد؟

- ام... آره!

جیم:خون اصیل‌های عادی خون‌شون قدرت می‌ده ولی نمونه‌های نادری مثل تو خونت می‌تونه یک نفر رو جاودان کنه! می‌فهمی؟ جاودان!

پارت چهل

- یعنی خودم جاودان نیستم؟

جیم: نه خونت از بدننت که خارج بشه، اون وقت تو جاودان می‌شی.

- خون به دست آمده، چه جوری باعث جاودانگی می‌شه؟

جیم: یعنی چی؟

- یعنی اون آدم خون رو چی کار می‌کنه که جاودان بشه؟

جیم: پوف! یعنی باید شخص خونت رو بنوش! اوکی؟

آها گرفتم! -

ادامه داد: خون تو در عین این که جاودان می‌کنه، عطش هم میاره!

- وات؟! -

جیم: یعنی کسی که یک قطره از خونت رو بنوشه تا آخرین قطره رواز خونت ننوشه دست بردار نیست.

پارت چهل و یکم

مریم: ویولت!

با صدای مریم از فکر بیرون آمدم.

- بله؟

مریم: پاشو برو در رو باز کن! الان سینا این‌ها، میان..

- باشه!

به زور بلند شدم و از خونه بیرون زدم. درحالی که دمپایی‌هام رو می‌پوشیدم گرهی روسریم رو هم سفت کردم.

آه! مگه سهیلا نیست؟ مثلاً من مهمونم! ایش ایش ایش! -

در رو باز کردم. این طرف و اون طرف خونه رو نگاه کردم، چیزی نبود. برای دومین بار سمت راست رو نگاه کردم که ماشین سینا رو سر کوچه دیدم. دستم رو براشون تکون دادم. یه ماشین با سرعت خیلی بالا از ته کوچه میومد. آمدم برم تو که ماشین سینا با اون یکی ماشین برخورد کرد. چشمهام از این گرد تر نمی شد. جلوی چشم ماشین سینا آتیش گرفت و بابام، مامان نرگس و سینا جلوی چشم زنده زنده سوختن. از شک در اومدم جیغ بلند و بالایی کشیدم. همه ریختن بیرون.

- مامان! سینا! بابا!

بعد سیاهی متلق...

«دوماه بعد»

دوماه از اون روز شوم گذشته، منزوی تر از قبل شدم. سینا داداش خوشگلم! مامانم با بچه ای که اگه زنده بود، الان به دنیا آمده بود و بابای بیشعورم!

اصلا دلم برای بابام نسوخت؛ چون تقریباً به غیر از اکبر و اصغر هیچ بچه دیگه ای دوستش نداشت.

پارت چهل و دوم

بعد از سالیان سال همه بچه ها به غیر از سینا دور هم جمع شده بودیم. بچه ها از این قرار بودن:

«اکبر بچه اول، اصغر بچه دوم، ستاره بچه چهارم، مصطفی بچه پنجم، علی بچه ششم، مرتضی بچه هفتم، سهیل بچه هشتم، ویولت که خودمم؛ سینا هم بچه سوم بود.»

به علی که روبه روم بود، نگاه کردم.

- ما برای چی دور هم جمع شدیم؟

علی: برای چی جمع نشیم؟!

مصطفی: بچه ها ساکت! بابا قبل از مرگش وصیت نامه گذاشته بوده، الان هم من می خوام که بخونمش.

- بخوان!

بعد از کلی زرو پر کردن مصطفی، رسیدیم به بحث مال و اموال

مصطفی: دوتا فروشگاه مال اکبر و اصغر، کارخونه مال سینا که می رسه به مریم، شرکت مال ستاره و خودم، سوپر مارکت مال مرتضی و علی و تعمیرگاهم می رسه به سهیل. حالا سهم زن ها....

- پس من؟

مصطفی: چیزی به تو نمی رسه..

بغ کرده منتظر ادامه اش شدم.

مصطفی: خونه پانصد متری مال آسیه (مامان سینا و مرتضی)، خونه نرگس (مامان ستاره و سهیل) مال خودش که الان می رسه به سهیل و ستاره، زمین مال فاطمه (مامان علی، اکبر، اصغر، مصطفی) و به ملودی هم چیزی نمی رسه.

پارت چهل و سه

- ملودی؟!!

ستاره: ملودی کیه؟

اکبر: مامان ویولت که فرار کرد.

هیچکس تا حالا اسم مامانم رو بهم نگفته بود «ملودی»

بغض کردم، چقدر این بابام بی‌شعوره!

عین این بیست و چهار سال بغضم رو قورت دادم و لبخند روی لبم نشوندم.

- پس من کجا زندگی کنم؟

سهیل: بیا پیش ما!

ستاره: من به خاطر درس و دانشگاهم، دوست‌هام میان خونه. ویولت عزیزم اذیت می‌شی! برو یک جای دیگه.

سهیل خواست چیزی بگه که پیش دستی کردم.

- ستاره عزیزم! تو که به سه- چهار هفته دیگه عروسی می‌کنی، می‌خوای خونه خودت رو ول کنی بعد بیای خونه مامان نرگس؟

یوهو! خوب دماغش رو مالیدم به خاک! دلم خنک شد! آخه این ستاره یک مارموزیه... موزمار؟ مارموز؟ حالا به چیزی!

- مصی!

مصطفی یک جوری نگاهم کرد که انگار بهش گفتم «بالا چشمش ابرو»

پارت چهل و چهارم

مصطفی اخم کرد و گفت:

مصطفی: با من بودی؟

- مگه مصی دیگه‌ای هم هست؟

این رو که گفتم وصیت نامه بابا رو پرت کرد ستم، با خنده توی هوا گرفتمش، یک نگاه بهش انداختم مخم سوت کشید از شدت عوضی بودن مصطفی! با گریه از جام پاشدم و با داد گفتم:

- آخه مگه من چی کارت کرده بودم مصطفی ها؟! چه بدی در حقت کردم که می‌خواستی آواره‌ام کنی؟

مصطفی: ویولت بیا! بیا بریم تو اتاق برات توضیح می‌دم..

- نمی‌خوام! بچه‌ها حق دارن که حقیقت و بدونن.

با صدای بلند متن اصلی وصیت نامه رو خوندم:

- بسم تعالی

بچه‌ها حالا که دارید این رو می‌خونید معلوم نیست شاید مرده باشم، شاید هم زنده‌ام!

این ششمین وصیت نامه‌ست که عوض کردم ولی چیزی که توش تکون نخورده سهم ملودی که آگه فرار نمی‌کرد، بهش می‌رسید.

بذارید از اول بگم. ملودی آخرین زنم هست و خواهد بود. منتها طبق گفته خودش طلاقش دادم. من ملودی رو توی یک پرورشگاه دیدم و عاشقش شدم! خوب با پول مدیر پرورشگاه رو خریدم و ملودی رو به زور در حالی که پانزده سال بیشتر نداشت عقد کردم. من پنجاه ساله! بعد از یکسال که گذشت، ویولت به دنیا اومد، بیشتر عاشق ملودی شدم! ویولت رو هم دوست داشتم! هرچی باشه بچه عشقمه! ولی ملودی که طاقت آزار و اذیت‌های اکبر، اصغر و مصطفی رو نداشت فرار کرد. ولی قبلش یه نامه گذاشت و از من خواست طلاقش دادم. ولی نمی‌تونستم فراموشش کنم که ولم کرد، برای همین ویولت رو آزار می‌دادم. اجازه نمی‌دادم که مستقم توی چشم‌هام نگاه کنه، چون بی‌نهایت چشم‌هاش مثل ملودی! می‌خوام از ویولت بابت تمام این آزارها معذرت...

پارت چهل و پنجم

داشتیم می‌خوندم که مصطفی از دستم کشیدش و داد زد: ویولت گور خودت رو کندی! چی بود این زرت و پرت‌ها که خوندی؟ عجب قوه تخیلی داری!

علی و سهیل جلو اومدن؛ سهیل دست‌های مصطفی رو گرفت و علی وصیت نامه رو از دستش گرفت و گفت:

علی: چیزهایی که ویولت می‌خوند بیشتر با عقل جور در میاد تا چرت‌وپرت‌های تو!

وصیت‌نامه رو به من داد.

- این آزار و اذیت‌ها معذرت‌خواهی کنم. می‌دونم تموم‌تون برای اموال الان دور هم جمع شدین.

خب دوتا فروشگاه مال اکبر و اصغر، کارخونه مال سینا، شرکت مال ستاره و ویولت، سوپر مارکت مال مرتضی و علی، تعمیرگاه هم می‌رسه به سهیل، مصطفی هم قبلش یه شرکت بهش دادم.

خونه پانصد متری مال آسیه، خونه نرگس مال خودش، زمین مال فاطمه و به ملودی هم برای عذرخواهی از تمام آزارها، کارخونه و خونه هزار متری می‌رسه. اگه تونستید ملودی رو پیدا کنید این‌ها رو بهش بدین تا اون موقع تموم این‌ها مال ویولت! اگر هم پیدا نکردین که میرسه به ویولت.

بغضم ترکید. حالا می‌فهمم که چقدر بابام گل بوده! کاشکی چشم‌های من شبیه به مامانم نبود تا این بیست و چهار سال این قدر اذیت نشم. وصیت نامه از دستم افتاد و دویدم تو اتاق و سهیل هم دنبالم اومد.

تو اتاق بودم که سهیل پشت سرش در رو بست.

پارت چهل و ششم

- سهیل برو بیرون! عصبانیم نمی‌خوام چیزی بگم که هم من هم خودت پشیمون بشی! لطفا برو! سهیل دو تا دست‌هاش رو به صورت تسلیم بلند کرد.

سهیل: ویو فقط بگو چی شده؟! بعد من می‌رم پشت سرم هم نگاه نمی‌کنم! بگو نریز تو خودت!

- سهیل اول بزار فکر هام رو بکنم بعد بهت می‌گم.

سهیل نگاهی به صورتم که از اشک خیس بود کرد و گفت: هوف! باشه!

نگاهی به ساعتش کرد.

سهیل: نگاه! الان ساعت چهاره! سر ساعت هفت ازت توضیح می‌خوام، باشه؟

- باشه!

عصبانی از اتاق بیرون زد و در رو محکم به هم زد. به دیوار تکیه دادم، تازه به اتاق توجه کردم، خونه مامان آسیه بودیم و اینجا هم اتاق مامان آسیه بود. خوردم و نشستم رو زمین. سرم رو روی پام گذاشتم، چقدر اسم مامانم شبیه ملودی بود که هنوز نمی‌دونم واقعیت داره یا نه! تا الان ملودی رو جدی نمی‌گرفتم، خب جادوگر، انسان بال دار، امیلی که هنوز نمی‌دونم چیه، دیو و... هیچ‌کدوم از این‌ها با عقل جور در نمیاد. با چیزی که یادم اومد، یهو سرم رو از روی پام بلند کردم، پرده از حقایق داشت برداشته می‌شد.

اول: تشابه اسمی ملودی و مامانم

دوم: حالت چشم‌های ملودی که بی‌نهایت شبیه منه!

سوم: خاطره ملودی توی پرورشگاه که یه مرد پیر که تشابه فامیلی خیلی زیادی با بابام داشت.

چهارم: حرف دکتر وزیری که گفت «ملودی! ویولت داره آماده می‌شه» و «اگه رویاهات تموم شد حتما پیش من بیا»

وای! وای! آگه ملودی مامانم باشه چی؟ آخه با عقل جور در نیما. بال و جادو و دیو و این‌ها که وجود ندارن! دارن؟ دارم دیوونه می‌شم! وایسا! من هر موقع که به ملودی فکر می‌کنم خاطرات یا چه می‌دونم زاده ذهن خودم جلوی چشم‌هام میاد. چشم‌هام رو بستم و ذهنم رو فقط مشغول به چیز کردم. ملودی چی شد؟

پارت چهل و هفتم

- تازه از شک حرفش در اومدم که درد زیادی رو توی سرم احساس کردم. (سرم فجیع درد می‌کرد!)

جیم: ملودی چی شده؟

- سرم درد می‌کنه... می‌کنه!

از زور درد چشم‌هام رو بستم، دردش خیلی زیاد بود، کم کم داشتم بی‌ناییم رو از دست می‌دادم.

- جیم! جیم! چشم‌هام جایی رو نمی‌بینم!

بعد تاریکی...

چند بار پلک‌هام رو باز و بسته کردم که تونستم ببینم. دورو برم رو نگاه کردم. به ترتیب جسیکا، توبی، جیم و من به صندلی بسته شده بودیم. به اتفاقی که توش زندانی بودیم، توجه کردم تر و تاریک بود. محیط با چند تا مشعل روشن شده بود. در اتاق باز شد و... و امیلی امد تو.

دستش رو تکون داد که بچه‌ها تکون خوردن و کم کم بیدار شدن. امیلی با جادو صندلی رو به ما گذاشت و روش نشست.

- امیلی! اینجا چه اتفاقی افتاده؟ چرا ما دست‌هامون بسته‌ست؟

امیلی: اهم اهم! اول اسم من جسیکاست و ام! دوم وایسا بقیه هوشیاری‌شون رو به دست بیارن، بعد می‌گم.

امیلی! امیلی نیست، جسیکاست؟ پس امیلی کیه؟ همه بچه‌ها به هوش اومدن. بدن جسیکا پر بود از زخم و خش.

- خب همه به هوش اومدن، پس بگو تو کی هستی؟

جیم پوزخندی زد و گفت: هه! ملودی مثل این‌که تو باغ نیستی‌ها! امیلی دیگه! یه جادوگر سایه!

جسیکا (امیلی): من امیلی‌ام تو بدن واقسیم!

توبی: تو که حافظت رو از دست داده بودی.

امیلی (جسیکا): من خودم حافظش رو ازش گرفتم و خودم هم بهش دادم.

- آقا من گیج شدم.

جسیکا (امیلی): ملودی! من قبلا برای جسیکا کار می‌کردم که متوجه شدم، امیلی می‌خواد تورو بدزده و تو رو پیش کش پادشاه استفان کنه و اون هم خونت رو بخوره و جاودان بشه.

سرهمین قضیه فرار کردم که جسیکا پیدام کرد و حافظه‌ام رو پاک کرد و جسم هامون رو جابه جا کرد؛ چون برای نزدیک شدن به تو نیاز به یک بدن انسانی داشت نه یک حیوان!

امیلی (جسیکا) داد زد: خودت حیوانی! و امیلی تو یک ذره بد متوجه شدی! حالا که همه‌تون کشته می‌شید، بهتره نقشم رو بگم. من عاشق شاه استفانم و شاه استفان هم هر دختر زیبا رو که می‌بینم به عقد خودش در میاره!

چهرش گرفته شد.

امیلی (جسیکا): اون الان سی تا زن و شصت فرزند داره که فرزندانش شامل یک پسر و پنجاهونه دختره! شاه استفان با خون پدر و مادر ملودی خودش رو جاودان کرد. من دنبال ملودی بودم تا موهاش برای زیبایییم و خوناش رو برای جاودان شدنم، داشته باشم. حتی اگه زیبا هم نشم زنده موندن استفان برام کافیه...

هق هقش بالا رفت. سوالی که ذهنم رو مشغول کرده بود رو به زیون آوردم:

- جسیکا تو که انسان نیستی که استف...

داد زد: شاه استفان!

- باشه باشه! شاه استفان عاشقت بشه!

جسیکا: برام مهم نیست! فقط مهم این که زنده بمونه! راستی ملودی می‌دونستی برادرت اینجاست؟!!

بهت زده دورو برم رو نگاه کردم. به جز جیم و تویی پسر دیگه‌ای نبود. نکنه جیم؟ فکر نکنم! تویی... آره خودش! رنگ و حالت چشم‌هاش بی‌نهایت شبیه تام

جسیکا: خوب حدسات؟

- اوم... تو... تویی؟!!

تویی با بهت نگاهم کرد.

جسیکا: خوبه! خیلی خوبه! هوش عالیه! درست حدس زدی، تویی برادرت فرزند ارشد کرولاین و تام است.

- با چشم‌های خیس از اشکم نگاهش کردم، برادری که تنها کسم تو دنیا بود! ناخودآگاه لبخندی روی لبم اومد. تویی هم لبخندی زد، لبخندی از جنس آرامش!

جسیکا: بسه دیگه نرین تو حس!

امیلی: جسیکا تو گفتی که استفان زنده باشه برات کافیه ولی شاه استفان که جاودانه‌ست.

جسیکا لبخندی زد و گفت: جادوگران سیاه سیصد سال قبل پیشگویی انجام دادن؛ شخصی از دنیایی دیگر سیصد سال بعد به دنیا خواهد آمد، آن شخص از نسل تائوس بزرگ نواده ویلهلم بد کار است. آن شخص گذشته بسیار بدی داشته و آینده بسیار سخت خواهد داشت. اما آن شخص می‌تواند پادشاه استفان بد ذات را به کمک شخصی که هیچکس فکرش را هم نخواهد کرد، شکست بدهد. به امید خداوند آن شخص پیروز خواهد شد و همه از او به خوبی یاد خواهند کرد و فرزندش هم کاری خواهد کرد، بسیار بزرگ!

امیلی: خوب این چه ربطی به ملودی داره؟

جسیکا: خب ملودی همونی که شاه استفان رو شکست می‌ده..

زدم زیر خنده.

جسیکا: چرا می‌خندی؟

ریاضیت صفره‌ها! -

جیم و تویی که منظورم رو گرفته بودن، بلند خندیدن.

جیم: جسیکا تو داری می‌گی که پیشگویی شده که سیصد سال بعد یه نفر به دنیا میاد اگه درست حساب کرده باشم یعنی درست تو تولد شانزده سالگی ملودی.

تویی که از شدت خنده حرف‌هاش رو تیکه تیکه می‌گفت، گفت:

تویی: یه... نی... ملودی... تو... شانزده... سالگی... دوباره... متولد... شده؟

خشک شدم!

بچه ها! من دقیقا تو روز تولد شانزده سالگی، بچه‌ام به دنیا اومد. -

امیلی: پس یعنی...

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: .

آره! ویولت! -

پایان جلد اول

تاریخ پایان: ۱/۵/۱۳۹۸

ساعت: ۱۹:۴۰

تاریخ شروع... :

دوستان ملودی و ویولت رو توی جلد دوم با نام (پرواز در آسمان) دنبال کنید.

شرمنده اگه کم و کاستی داشت.

با تشکر!